مناقب

مولف

نبی بخش غمگین

ع/۹۶

مناقب سلیمانی، نظم فارسی

از نبی بخش متخلص بہ غمگین ۔

مملوکہ الحاج حکیم صاحب حکیم اختر قمر محمد دری [illegible]

ساکن جہرید کے (ضلع شیخوپورہ)

رقم نیاز ۔ اسپید آفاقی

حسب نمبر ۱۱۴/۱۹۵ در دفتر [illegible]

تحصیل [illegible] ۔ ضلع شیخوپورہ

۲۳ ماہ جمادی الاول المعظم [illegible]

هو المعین

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست — ثنائش جوهر تیغ زبانهاست

بحمد ابتدا الحمد لله — که رب العالمین باب اله

ترا ایاک نعبد ورد ما — و ایاک نستعین اجابت

مؤخر

هو الرحمن بیشک الرحیم است — و مالک لیوم الدین کریم

مقدم

خدایا اهدنا الصراط محکم — صراط المستقیم انعم

صراط آنکه موصوف الذین اند — ز انعمت علیهم برگزیند

ز غیر المغضوب علیهم — پناه بخشی و لا تلقی لدیهم

و لا الضالین ضلالت دور گردان — و آمین برکت شاه مولان

در وصف رسول اکرم صلی الله علیه و سلم

محمد باعث ایجاد عالم — محمد افتخار اولاد آدم

محمد گر نبودی کس نبودی — نبودی هر دو عالم را وجود

محمد رحمة للعالمین است — محمد شافع روز یقین است

محمد فخر اول آخر آمد | زمین و آسمانها جمله فاخر آمد
محمد در شریعت عبد بوده | ولی اندر حقیقت سر مستور بوده
میان احمد و احمد میم فارق | حقیقت فی یکی یکدیگر مغایر
مقام حیرت و خاموشی و سکوت است | دلائل جمله اینجا بی ثبوت است
درود حق برو بر آل و اصحاب | نجوم دین احمد جمله احباب

در مدح اصحاب گوید

نخستین حضرت صدیق اکبر | ثنا انش گفت حضرت اکبر
زاو یؤمنون بالغیب | دگر جا ثانی اثنین اذ
دگر حضرت عمر خطاب عادل | یقیمون الصلوة و صف
سیوم عثمان عفان حیت فی شان | که از مما رزقنا ینفقون
کمال وصف او ایزد تعالی | نخستین کرده تنزیل اعلی
علی ابن ابی طالب چهارم | علی بابها من شهر علم
بما انزل الیک یؤمنون هم | لو ... بیشانش سر عالم
علیهم اجمعین سلام او باد | جا برکات ایشان متفق باد

در سبب تالیف گوید

کنون غمگین سبب تالیف گوید — براه استقامت چون باید پوید

جناب مولوی نور محمد — نوازیچ بزرگان جهت اوجد

دران افراد بوده جای تفریط — چو دیدم طبع و شنیدم تفلیط

جهانه کرده اندر دست خورشید — ز جوشش طبع و تپش دل خورشید

زبانش آتش دل را بیان کرد — چو کرد قلم پس آن را عیان کرد

بیا غمگین دلا و سوی میدان — بده آواز همچون شیر غران

سگ درگاه حضرت غوث اعظم — شرف دارد بشیران دو عالم

چراغ مصطفی دل خانش نشینی — بکن تصدیق ز انجم صد قبینی

ازین رو هم از انجا خوجه ترکی — ازین زنبور نیشان جمله ترکی

خوشامد از ایشان شد و اجی — ز ملک حال خوشامد هراجی

خوشامد انجمن گرم بازار — یکی ملای بازاری ریاکار

بیا ای شیر شاهی پر هیبت — با قبال و با جلال و حشمت

بیک حمله دماری زین گروه نالان — برون آید چو بگذارد بجان

بیا ای شیر بیشه گاه دستان — بدران پوست و هم گوشت ایشان

بیا ای شیر الله باد چو آگاه — لگدکوبی کنند از خود بدل گاه

بدیدان سینه‌شان از تهوّر — خورک دیگر اندر آن تصوّر

بیا در عرصه‌ای شیر بی‌باک — که شد چیل دمان بی‌نوش‌شناک

ببین پیل و شیر آمد تماشا — بیا و بین تماشا چه تماشا

تمهید قصه

بشنو ای جان من این داستانی — رود از دود آه بر آسمانی

به مسجد کلان شهر ملتان — امامش واعظ و شاعر ثناخوان

بنام آمش ملا نور محمد — ملا فرست کار پیر بی حد

چو فارغ میشود از خواب و از خور — سیاهی با قلم هم کاغذ بر

نویسد هر چه آید بر زبانش — دیت یا دیت از فکر و فهمش

هر آنکس که خواهد سر فرازد — اگر خاشاک باشد بس نوازد

کسی را سرنگون سازد بجهشت — کند دریا فلیش هاتش ز غیرت

اگر سلطان باشد هفت کشور — ملا صاحب کنیه میبرد و سر

شده دیوانه اندر شعر گردن — نه از تدریس و علمش بهره بردن

چو نان بی نمک اشعار شاعر — وصاحت هم بلاغت نیست ظاهر

دو بابا و سه بابا چار بابا — یکی مصرع نه مطلب لیک شما

ملا صاحب چنین تصنیف کرده — نکوتر از کتب بسیار صرفی

درین اثنا نمود ایک کتابی — ز حال اولیا در وی دو چیزی

چو در رفته آمد نوبت اینجا — که از بیت ملا سلیمان عرفت بیگیم

بیان سازد مبارک نفس شاه — مریدان را چراغ نور در راه

دربیان مختصر احوال فنا گوید

زهی شاهی بملک کبریائی — نموده جلوه بر تخت بقائی

ز لشکر فنا فی الشیخ گشته — زهی شیخی فنا فی الرسول آمد

عجب حشمت عجب جاه و جلالش — عطا گشته ز حضرت لایزالش

فنا فی الله آخر دیده شانش — نشستی در جهان دیگر همیشان

فنا فی النفس شد چون مرد عاقل — زهی غافل بذکر شر پاک شاغل

بمیدانی که من خوب صحیح ترم — بدم یا نیک هستم یا که هیچم

فقد کل لسانه آید — نگویم من ز حضرت احمد آید

خلاصه چونکه زین هستی موهوم — برون شد گشت محرم از علوم

چه مخفیست اینجا عین جانم — چه مخفی هرکه برو دین جانم

دویم در جه فنا فی الشیخ گویند — همه بینند در وی آنچه جویند

من عرف نفسه فقد عرف
من عرف ربه فقد
کل لسانه

فنا

فنا فی الشیخ گردد حاصل آنگاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تصور شیخ اندر خویش همه گاه

مطیعش اندر کل عبادت باشد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دل خود از غیر او تبرا شد

شود چون سینه اش از کینه پاک ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دلش گردد ز فیض شیخ نمناک

مطیعش در شریعت باش دائم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که تا باشی طریقت را فراهم

خلاف شرع گر بینی بظاهر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تأمل کن بخوبی باش ماهر

چنین وقتی بجو از اولیائی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که باشند آن زمان باشی همه جای

چنین کاری خلاف شرع ورزند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز محرم غیر محرم را ابیر زند

ولی آن کار باشد در حقیقت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ موافق شرع و آن هم [illegible]

بود این فعل مشتمل بر عقیده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کماهی جان صبر دل رسیده

اگر از صبر دل طاعن بگردید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زبان و دل ز قدح نفس سنجید

هر بیند ز اسرار الهی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همای بیند الفضل مباهی

نه از هر کس ببین خارق هر گاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شود پیدا عموم از اهل الله

چنین دارم ز پیر خویش کامل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مثال و ورنه اهل الله واصل

حکایت بسبیل تمثیل

بفرمود یکروزم حکایت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دلم مستفید از گردید [illegible]

که در صحن کلیسا یف یا گرجا | که بود اینجا و احسن محفل آرا
پس از مغرب شبی با خادم آن پیر | شدا در خانهٔ دلائف به توقیر
بفرمودش که تو محبوبه آمد | بگفتش همین هر عنوبه آمد
بدو گفتند حجش چیست اکبر | بگفتش حج داد شیخ کی پیر
دگر فرمود ای دلائف امانم | نگهداری بیا هم چو نیکو دانم
لباس و زیورش عمده بپوشان | هزین ساخته چون از نهادان
چو بهر و آزاد بنشاهی هر او را | مرصع کرده و لبریز ابلیک جا
شد و ایمس بجد جمله خادم | زهیرانی لنشانی نشینه نادم
که حیرت و تحیرگری ما چه کرده | که در پیهی هندای دست برده
ادا کرد اغشار از نشنا یلی | کسی اینجا نکرده بی دعائی
همه خاموش و متحیر نشستند | مرید و پیر همه پیش شاورفتند
امانت از طائفه خوش گرفتند | یکی حجره بی ایشان بر بستند
همو فیاهر دو ور اد حجره ما ز | مقفل ساخته ورد از از شرح باز
کلید حجره با خود کرده میگفت | که خود در صبح بسازم طاق ابیات
چو دیده یکه گر مستا حالت | که دیدی وانگهای چیست آمت

یکی گفتا فلان هستم فلان نام — دگر گفتا فلانم ای دلارام

بخوبی چون بشد آگاه دینیاب — ز چشمم هر دو جاری گشت خوناب

بحمد بی‌نیازی حق تعالی — مسلط گشت بر ما حکم مولی

شدم از خاندان آواره اینجا — خدا حافظ شد از عزت ما

تو ای همشیره ام آنکه سیرت — بگفتم آنچه برادر ز دولت

که چون از خانمان گشتم مسافر — نشد بر ستر من این هیچ قادر

ز شیطان نفس اماره خدایا — نگهدارم شده فضل حق کبریا

کنون بخریدم این طائفه تاجر — شدم غمناک چکند پاک قادر

بحمد الله طفیل جد پاکم — نه آلوده همین پیرم ز پاکم

همه شب بر دو سینه ادا گویان — زیکدیگر همه احوال جویان

همه شب تا بوقت صبح زین حال — ز هجرانم واپس گشته نگون حال

چو وقت صبح شد از آب دیده — وضو را عزم کردند آن حمیده

شده استر لطیف ما شیخ کامل — دیگر شوخ کرده آن فتیده دل

همی شوئید او از آب دیده — بقیه عضو ها هم تر رسیده

برون آورد شان زاهیر آگاه — دلا لطف گفت قیمت بکن پنجواه

بچندین مال از تاجر خریدی | دو چندان گیر از من باز بایه

بگفت ای حضرتا ذاتت کریم است | همیشه بر جمیع یاران رحیم است

که هستم من جریم و بزهکارم | ولی از فضل تو امیدوارم

دگر از لطف دارم این توقع | که از بخشش کنی ما را ترفع

بجز وی نیست دیگر یک بزرگم | بی روزی چه بدر روز چو بیدم

مروت نیست این کار ای شفیعا | خلاف باده عدلست ای رفیعا

که هر رزق ما را این رقیب است | ز بی صبری چو قیب نصیب است

دگر فرمود ما را طاقتی هست | که خشنود کنم زان اهل همت

دو چندان بنجه چندان اینها | بگیر از من اهل بخشش ده زیاده

جل صحه داد حضرت بالسیاه | خرید آن نیکبخت ابا حرام

ازین سرها نه هیچ آگاه | شد فرمود حضرت که این راه

ز نسل سید لولاک است این | سعید سید اهل بیت یقین

دگر دیدش دو گردون دیگر آن | بجو شوق هم دیبا فهم تاب

همین شخصش برادر است این اخشه | برادر خشت اهم ساختم هفت

از آن ظاهر باین باطن نظر کن | عبادت نفس سرکش ابد گاه

اگر خرق شرع زان ظاهر چو دیدی یقین شرع زین باطن ندیدی
یقین در دل خود زین حکایت خلافش ناید از صاحب ولایت
کجا آید خلاف از سالک حق شریعت هست نور ذات مطلق
چو سالک گر داشت خود بدین نور محالست بر وی شد زین دو رسم دور
شریعت حکم رب العالمین است شریعت امر ختم المرسلین است
شریعت نور ایزد لایزال است شریعت نور احمد بی مثال است
شریعت نور رخشنده سبحان شریعت نور محبوب خداوان
شریعت نور تابان است یزدان شریعت احمد مختار رحمان
شریعت در جهت حق سپاند شریعت از چشم میر ماند
شریعت نور ایمان است و عرفان شریعت از محمد مصطفی دان
شریعت بر همه چیز و همه کس قوی و غالب آمد همچنین بس
محالت نی به پیش او کسی را صحابه غوث و قطب تابعی را
شریعت سبحه جانا عصا را ندانند این چه آب است دریا
شریعت یک درخت میوه دار است مطیعش صادق آمد خواه است
ز اصل است نگردد هیچ صادر که آن باشد خلاف شرع باهر

چنین حضرت الدلت بیتی بیان بگفت اندر نصیحت خرده گیران

همی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

تمثیل دیگر

شنو دیگر مثال از من که گویم | براه صفا قبال خوشدل بپویم
که حضرت شیخ صدر الدین روزی | طلب کردند ز حضرت چند روزی
که ای والد شریف ای غوث یکتا | مرا رخصت بده بهر سیر صحرا
که بینم جمله اسرار الهی | بقدرت قادر از ماه تا ماهی
تامل کرد و گفت آن جناب محبوب | جوان اینجا که فیض نیست مطلوب
چو صبری نیست در قلب تو بسیار | بسیر همیگردی بسر بار
دگر باره اجازت طلب کرد | که با حضرت ز عاجز باز وا برد
نهی فرمود حضرت غوث بارش | تحمل کن که عجلت حجابش
پس از چند مدت باز عرضی | بقبله گاه نمود از بهر عرضی
کراطوعا و کرها غوث فرمود | برخصت کن ای والد همی بود
ولیکن یک نصیحت بشنو از من | بگوش دل انهش باید نگه داشتن

مخالف شرع گر فعلی کسی را ‌ ‌ ‌ ببینی بدگمان مشو هی زنها

زبان و دل نگهدار ای بد معصوم ‌ ‌ ‌ نصیحت را عمل کن باش خوش فهم

توکل بر خدا کن عزم جزم آر ‌ ‌ ‌ موالات با خدا محبوب مختار

باذن شیخ رخصت چون گرفته گاهی ‌ ‌ ‌ قدم زد در سفر بگرفت راهی

رسید ناگهانی در کوهساری ‌ ‌ ‌ همانجا بر شجر بنشسته هوشیار

که با خود یاد در وقت اشتغال ‌ ‌ ‌ بظاهر درویشی که غافل

ازان دیدار در دل اصدق الدین پیر ‌ ‌ ‌ خیال آمد بنا هم شرع پیر

در آنحالت پدید آمد دو آگاه ‌ ‌ ‌ بگفت اصمد دین از حسین آه

فراموش ساخته پند پدر را ‌ ‌ ‌ تو گفته بدگمان نشو کسی را

چرا بد ظن بشیخی نقصان بودی ‌ ‌ ‌ برو و این زیان با خود ببوی

بآن نزدیک دو قطب از پشت ایشان ‌ ‌ ‌ برون آورد تخصیصا شتابان

بشد آگاه دیگر غوث عالم ‌ ‌ ‌ که نقصان کرد فرزند عزیزم

خداوند کدام آمد بوده ‌ ‌ ‌ ملک بوده یا بشر صورت نموده

و یا خود بود بشر از اهل همت ‌ ‌ ‌ بیاید اینچنین بشر از حضرت

بباطن حضرت غوث دو عالم ‌ ‌ ‌ بآن مجذوب الحاح کرد آنها

بدو آن هر دو قطب بخشش ولی اورا — ببخشش از وی گناه او خدا را

فقیر اندر غضب محبوس گشته — سر از فرمان شه پیچیده گشته

کنون جز التماسم هر یکی را — سزای جرم دادم هر یکی را

باخر از پی الحاح و زاری — یکی زان هر دو آمد در کناری

پی دیگر شد و بسیار حضرت — طلبگارش نکرد آنکس حضرت

همین یک قطب رکن الدین زیدی — بصدر الدین عطا از پیش ...

چو واپس آمده حضرت بملتان — بخدمتگاه پابوسش گشت از آن

چنین فقر موقّتید دین اورا — عجب حال سفر آورد بیجا

نمودی پشت خط خالی از اولاد — وزان جوش آمدی ... و امداد

که کردی هر مصاحب پیش مجذوب — شدم پس ملتجی از بهر مطلوب

همین یک قطب داد از پس تضرع — نداده دیگرم بی زد توقع

خطا کردی جفا کردی بجا هم — توئی پس حرّ من نیک و ...

تصور کن ابا طاعن دریجا — شنیعت چو دیدی تا خبر را

زباطن نیز آگاه باید باش — که تا شود زاسرار خدا فاش

نیابی باطنش جز پیر کامل — که با او صحبتش باشی مراحل

هر آنکاری ز پیر کامل آید | بود عین شریعت ظن رباید
رباید دل فزاید شک شقی را | بود نور هدایت متقی را
شود بر سینهٔ پاکان چو لامع | پی ایشان شود برهان ساطع
مطیع پیر شو فرمان بر کن | خیال و وهم فاسد از بر کن
نگو اینجا که حضرت غوث عالم | ازان مجذوب بد کمتر بعالم
نبد اشد اعلم این چه پیره | و یا خود آن نباشد از شریعه
بشر بد یا ملک اندر حقیقت | و یا جن انس صورت در طریقت
چو سلمنا الشریعه اصل معنی | سرافراز دیده از پاک مولی
ز هر غالب بود غالب اول | ملک سر نهاده زین را اول
خیال سیر او در دل بدا جا | که تا یابی اثر از تیر دیرا
بود ارباب معنی را بصارت | رود بد ظن ازان اندر خسارت
شریعت هیبت خوف ذوالجلال است | کرا خوف و دل نه زوال است
رعایت در شریعت نیست کس را | گمان بگذار و بیرون کن هوس را
شریعت جسم و جان مشکلات است | شریعت نور و سر کائنات است
شریعت دین و ایمان است ما را | شریعت نور عرفان است ما را

شریعت تاج احمد است واحی — شرایع ماسبق را نسخ ماحی

شریعت سر تراشیدن و ریش اطول — کله چارقی و پیراهن مطول

صفای جبه و سبلت مصفا — ندانند این همه کرامت دنیا

کلاه ترکی وجعد گیسو — مسلسل زلفهای آشفته بردو

و مچیدها بروت و ریش کوته — سنجافی جامه ها سیم بخیه کرده

اگر پوشند همه اند شریعت — که این جمله ظاهری زینت آورد

شریعت تقوی و پرهیزگاری — خلوص قلب و صدق آشکاری

دگر اکل الحلال و راست گفتن — نکردن غیبت مردم نه بدظن

ولا یغتب بعضکم فرموده ظاهر — و بعض الظن اثم نیز باهر

ز آیات اکر محکم منور — که عند الله اتقیکم مقرر

نکردن ظلم بر خلق خدا پاک — مرنجانیدن دل هر و غمناک

نگفتن جز به حق هم گاه — میاوردن برون از دل کسی آه

ز بغض و کینه دل را صاف کردن — به مخلوق خدا انصاف کردن

توکل بر رضا صبر از مصیبت — زبان را بند کردن از فضیحت

چنین در شرع محکم بود بایه — که ظاهر با باطن چو یکسان یه

ز دست و از زبان مؤمن برادر — سلامت می‌بود مسلم سراسر

دگر اوصاف محمودش چو دارد — کنون سالک ورا انسان شمارد

پسندیده همه افعال و اعمال — شود مقبول حق منظور فی الحال

لطافت هر چه می‌بیند ببارد — ز کثرت هر چه پیش شد نبارد

ولی از پیر کامل می‌شتابد — بغیر از صحبتش هیچی نیابد

مس تکلیف و عکس نفس بدها — بسازد کیمیا صحبت طلا را

شریعت ظاهر و باطنش بهم طریقت — حقیقت و معرفت دیگر مشیخت

همه از صحبت پیر مغان جوید — شود حاصل شوی واصل بمقصد

بسوی مرد رخ فنائی فی الرسولست — کرا حاصل که او عاشق رسولست

هر آنکو عاشق صادق محمد — دل و جان فدایان در راه احمد

فدا سازد فنا سازد و قربان — بحق مشغول باشد از دل و جان

جفا و جور بیند صبر ورزد — ز خوف مستعان چون بید لرزد

کند خلعت جدا از دعوت اسلام — نیابد هم بلاغت را باتمام

بمقدوریکه داد حق بگوید — پذیرد لی نپذیرد حق نگوید

کند طاعت که تا امرش در آید — قساوت معصیت از دل زداید

بود هر وقت در ذکر الهی | زبانش را بدار از ملاهی
خبر خیر البشر نعم الورای | که العلما هو وارث انبیای
شوی مصداق اینم بالیقین آن | باین اوصاف وارث مرسلینان
باین درجه شوی فایز همان وقت | بصحبت شیخ باشی هم در آن وقت
نه علم صرف و نحو و منطق انشا | اصول و نی فروع و فقه اینجا
نه معقول و نه منقول و تفاسیر | صحاح سته احادیث و تقاریر
قرائت هم تصوف علم آداب | کلام و هم فنون اهل علم تحسیب
بکار آید همه علمت درینجا | بجز فیض معان ای آل علما
نکار آید سوای پیر کامل | چو هم صحبت شوی فیض تمام او
فروغ علمها یابی ز صحبت | مروج و معتبر باشی بحضرت
مؤدب باش دایم چون دلیلان | که تا باشی رقیب از قلبیان
لباس ادب بپوشیده مشتهر | بیا بنشین معزز کن تو خویش
ادب تاجیست از لطف الهی | بنه بر سر برو هر جا که خواهی
چو ملک کرد این مدارج را فقیری | شود اندر فنا و اوند امیری
فنا فی الله چو شد جای سیاحت | بجنبش ظاهر آید نقاهت

[illegible]

جان و دل ص

بلطف بیا

بظاهر شیب باطن شاب مهتاب — عجب شابی ز شیبی یافته تاب

بصورت همچو پیران سست بازو — بطاعت همچو شیران سخت بازو

ز خود معدوم و در موجود موجود — ز خود نابود و در معبود مسجود

چو سالک اندرین ره منسلک شد — همه افعال و اقوالش ملک شد

چنین فرموده رب العرش عظیم — حدیثی قدسی اندر شانشان هم

تقرب یابد عبدی با عبادت — فنا سازد وجود اندر ریاضت

بقربت عبد دریا محو گردد — ز دنیا و ز عقبی صحو گردد

فنان سن حاله من باشم باهم — بهر فعل و بهر قول و بهر دم

شود همه بصر و سمعش سمع بصری — بود همه فکر و مشیش مشی فکری

بود هر وقت فی کرش وحید امن — تماشا میکند در کثرت امن

نمونه ظاهرا باشد بعالم — والا فی الحقیقت من ایم

که گردد سایه اش اوقات معدوم — فراغت آید از دنیاش مذموم

هر آنچه او بگوید حق بگوید — نه او بل واحد مطلق بگوید

چنانچه گفت مولینای رومی — بقرآن پهلوی کی همچو همی

نظرها میکند در روی هر کس — شعاع نور حق آیینه و بس

جمیع العالمین ارضی سمائی | بنظر اولیا نور خدائی
همه این زمره منظور حق اند | بظاهر باطن نور حق اند
بصورت بوالبشر آدم چو آمد | خلیفه رب عرش اعظم آمد
چنین فرمود در تنزیل محکم | ملائک را خطاب آمد ز محکم
که انی جاعل فی الارض پیدا | خلیفه را ز نور خود هویدا
که خود فرمود در قرآن بحمایت | تو انا عرضنا بر ملا خوان
امانت چیست جز سر الهی | که او حملها الانسان کماهی
و میخواندش ظلوما جهولا | تعالی الله چه عزت داد مولا
عجب تکریم انسان را خدا کرد | ز غیر خویشتن او را جدا کرد
که کرمنا بنی آدم ز رحمت | همیشه وی بپوشانید خلعت
بشر بینی بشکل بشریت او | ولی از نور ذات او جدا نی
چو شاید جز اقرار کرد تصدیق | دگر نفخت فیه فرماد تطبیق
چو آمد نوبت فقعوا له را | یکایک سجده کرده ذات مولا
بت آدم بقدر سجده یابت | سنتش سجده همه کوش حشمت
حقیقت سر عرش کنز اند | که درک کنه ماهیت نمانند

خدا داند نبی داند حقیقت ۔ ولی داند ولی پیر طریقت

جدا کی داند این سرّ نهانی ۔ کہ او خنثیست لا ثور از زوانی

جهان داند که شد همراز و محرم ۔ ز کثرت رفته در وحدت شده گم

هر آنکو مجرم درگاه باشد ۔ که از سرّ صمد آگاه باشد

چو نقطه در میان محرم آمد ۔ شده مجرم چو حوا آدم آمد

ز فردوس برین بر زمین چرا آبا ۔ سکونت خواست غیر از جهل تا با

همین فتنه ز زن برخاست اول ۔ نه از آدم که جهد باست اول

چو ابلیس لعین نزدیک حوا آ ۔ بشکل عابدان مطبوع زیبا

بگفته کی منع کرده شما را ۔ از این شجر که نخورید آشکارا

چو قسمت کرده نخورد اینست شما را ۔ نخستین خورد حوا زهر جان را

با آدم گفت خوردم خوش غنیمت ۔ بخورد آدم از نهر محبت

چو هر دو خورد شد ظاهر قبیح جنت ۔ نموده ما بیا آنها ز جنت

اگرچه در ازل این بود تقدیر ۔ بهانه شد زن شیطان تدبیر

چو حوا خورد از تلبیس ابلیس ۔ از آن آدم شد و خورد نه تلبیس

اگر زن نا بدی مکر نخوردی ۔ مرا گفته زن فتش خوردود

از زنده ۔ عدم زنده

فریبش خورده چون حوا و آدم — ز فردوس آمدند بیرون به ماتم

ملک بودیم بر فردوس اعلی — به ارض آورد ما را حق تعالی

ز شومت چند و چندها در خرابات — بعالم بوفا اند خطیئات

پریشان مضطرب حیران نشستیم — مطیع نفس و هم شیطان شدستیم

چو نور نفس شان بر فتنه هند آورند — بر ایشان گشت ارضی تا چو رشتند

طفیل احمد مختار و محمود — بخشید از کرم عدم آورد بموجود

طفیلش باز بخشیدند خطایا — مقرب بخشتش رب البرایا

در بیان آنکه زن موجب شر است

بر آن شر خاست در عالم ز زن — اگر خیر دارد و خیر و هم سر است

چو ان کیدکن هم عظیم — بوصفش گفت رحمان و حلیم

ضعیفا گفت ایزد کید شیطان — عظیم کیدشان فرمود چندان

اگر هاروت ماروت است در چاه — ز مکر زهرا و بابل الصد آه

وگر یوسف شده در حبس مسجون — چه از کیدی زلیخا گشت محزون

بر اولاد علی آل نبی چون — شده از لا لا و بابی بحر از خون

حقیقت شمر زنی بد بخت و بود — همین تهمت بهانه در ضرر بود

دگر صنعا بر آن شد از ولایت — ز بکر [illegible] شده [illegible] نهایت

چو بر صبیان ایشان ره برون رفت — ز دنیا سوی عقبی [illegible]

مقید شد بکید [illegible] بکر معصوم — زنا کرد و بکشتش گشت محروم

نه مجرم بلکه شد محروم بالکل — که سجده کرد شیطان [illegible] الذل

چو از حب جنت پیدا شد ابا — همه اندر پی جنت [illegible]

ز اول چون پی جنت خلقت او — با آخر چو [illegible]

چه گویم امثله دیگر ازین جنس — تضیع وقت [illegible]

که القصه همه شرها ازین خاست — حقایق گشت حق باطل [illegible]

عجب کارخانه قدرت او — ز آب و گل [illegible]

چه مهر و بلکه احد عشر کوکب — به شمس و قمر ساجد [illegible]

چه کوکب بلکه املاک آسمانی — [illegible]

ملائک هست بل خود خالق او — شده از وی [illegible]

رضا جو شد چو ذات کبریایی — شده معشوق حق [illegible]

چو شد معشوق حق خیر البشر شد — چو شد خیر البشر [illegible]

محمد مصطفی خیر البشر هست — محمد مصطفی شافع [illegible]

در بیان خبر از معراج

چو در معراج خواندش حق تعالی | لباس فاخرت بخشید اعلی

چو محبوب خدا پوشید خلعت | بنعمتهای دیگر همت

برای امت خود خواست تخفیف | خدا منظور کرده ساخت تخفیف

تعفیف

تجلی نور بوده درمیانی | زنا بخشید بر احمد نشانی

ورای پرده ذات کبریا بود | و با ذات محمد مصطفی بود

محمد بود آنجا با خدا بود | ز احمد احمد آنجا جدا بود

بخوان آنجا بخیر الله واحد | همش الله السلم یا محمد

چه وصفت میکند غمگین مرده | تو بعد از حق بزرگی قصه کوته

حکایت بر طریقت شیخ ابوالخیر

بشیری شیر بدیع آمد مجبر | بد اخضر گشت با شیر شیر ابتر

بشر بین الحق واحق منفک | بکفر خود جو حق بیند بلا شک

با حق دفنا فی الله چو پیوند | زند خود هوشی حق همه اوست گویند

گروهی سالکان همه اوستی اند | خوشند آنانکه اندر دوستی اند

شنو تمثیل سالک حق غمگین | که در کشمیر بود با اهل تمکین

زنی بهر عبادت خانه‌ای ساخت | بشادی راه مطلب کامیاب شتافت
هر آن شخصی که شاهی معنوی | ازان ره حجله و خانه ربوی
در آنجا بود انسا کلک مثل حکم | زبرها وا کنند صد بکر ختم
لطفا چون بگوید آتش رو | زدی یکبو آتش ما بین ابرو
وزان پس ساختی حجت میرا | شدی راضی عساکر دهند آ
زحکمش گرگ اعراض کردی | برون خانه دیده بکر دیدی
بدین منوال دوران گذشتی | ازین سترش کس آگاه شدی
خبیثی بوالهوس چون من برشتی | همو نسا بهوا و یک خانه بشر
لفر سنگی بعید از دل آفاق | شده مشغول آنمرد در سیل
همان لیسه قوی عصمت درسرا | نجوا ایش لفس این حسیل که برا
هر آن حجله نشین چون میگذشتی | آنهو لفسن وی جبر
باو گفت آن الک خبردار | خنین بکبو الهوس تتبه
شده وری هنر دش گفت ای یار | بیا با من تماشا کن ببازار
چو دید سگ مکر خال را الک حق | زدی نعره بنور ذات مطلق
بر شکن بوالهوس هم بوسه داد | وبال آخرت بر خود نهادی

بدکان یکی آهنگر آمد — چو آهنگر دید آهن خوشتر آمد
بدستش کرده بوسه داد بروی — بگفتش بوسه ده این را بپای
چو دیدش هر دو سو یکرنگ کرد — اگر گفتش دست سالک بود زر
اگر تو صادقی هستی اندرین کار — بزن بوسه با آهن همچو گلنار
بپا انداخت خود را زار نالید — دو دست خویش را از افسوس مالید
شده تائب بدرگاه الهی — دلش بنشست از زنگ سیاهی
وزان پس خاست زانجا که بود — همه اسباب در خانه ربود
چو سالک حق ز سرتا پا فنا شد — ز خود فانی و در عین بقا شد
بنظر شن جمله موجودات عالم — نماید مثل دستش بل از آن کم
بهر موجب ببیند ذات حق را — جمادات و نباتات و شفق را
بهر روی و بهر سوی و بهر جا — نظاره میکند ذات خدا را
گذشت و برهم مسجد و معبد و دیر — تماشا میکند سالک عجب سیر
فثم وجه الله یکی سر محیط است — در و دریا و انهار و دیگر بسیط است
از وجه انواع جوی اکبر — رود سالک در و الله اکبر
بباغ حسن سالک سائر آمد — بحسن نور ایزد زائر آمد

هر آنکه حسن کرده گرم بازار — خریداران همی باشند بسیار

چو از حسن ازل این حسن آمد — بنی آدم ازین با عشق آمد

ولیکن حسن از محسن بپا است — چو نزد ساعد اندر احسنین است

یحب المحسنین ذات خدا است — سزاوار است و کبریائی

بجز احسان نیرزد حسن محسن — هر آن حسن که با احسان نه همچون

که انسان غیر احسانش ز اول است — چو حسن اکبر بهنا و از دل است

چو سالک منسلک اندر سلوک است — بحسن احسان محسن در سلوک است

چو شد جسم کثیفش جمله فانی — بقی جسم لطیفش جاودانی

بیا جسمش بود نقصان جهان — ظلش نشود آن جسم تابان

همین جسمش شود نور تجلی — شود جسمش همه مقبول و مطلوب

شود مفقود ظلش اندر آن دم — نیفتد بر زمین از سایه اش هم

کمال اولیا آن وقت گردد — که ظل سایه از جسمش نگردد

چو محبوب الهی پیر کامل — بحضرت ذو المنن گردید واصل

کسی از جسم منور بنظرش — ندیده سایه جسم مطهرش

چه وصفش میکنم گردن ثنا هم — ز وصف و اسمان عاجز قلم هم

ز گفتنه دهان وصفش چه آید | نبی و صفش طهارت جمله باید

چو خاصان خدا دیدند شانش | بحیرت معترف از وصف خوانش

ملائک جاوشان پیشش ستاده اند | برای خدمتش همه سر نهاده اند

چو جبرائیل دیده این حشمت | شده خشنود و گفت ای نبی حشم

درین دور آخر بعد حضرت نبی | پیغمبر بعد دیدم نو طلعت

زهی از امت سردار عالم | خدا پیدا نمود از ابن آدم

چنین پیغمبر صاحب وقر را | که شافع امتان حشر البشر را

بحضرت مصطفی این مژده آورد | ز امت تو ندیدم اینچنین مرد

بگو اسم مبارک چیست او را | مبارک بادت این سردار ما را

بجبریل اینچنین از اسم دلقش | خوش است از اسم با خدا کشش

دهید بشر عظیم ار دوستانی | چنین هادی نزاید در خدا

خدا ایشان خواند هم محبوب الله | ملک خوایش گردانیده ایشان

بصورت همچو محمد الدین جیلان | لسان چون محمد مصطفی آن

بخلق احمدی پیدا و پنهان | هزین و متصف سلطان

وجوهش جمله نور ایزدی بود | و یا خود چشمه فیض سرمدی بود

جواب منکران وحشیش موجه‌بر | مرا شد بعث حق منتشر
هر آن منکر چو دیدی روی او را | بپالیش سر نهاد ای چه تماشا
زدوده از دلت انکار مبطل | شدی مرد مسلمان نیز مقبل
بصدق و عدل و حلم و علم او | چو بوبکر و عمر عثمان و حیدر
هر آنجا جلوه گر بود در آنجا | در و دیوار و طاق و مردمانها
همه در ذکر الا الله مدهوش | زبان و دل جوارح اندرین جوش
زهر موی زخشیت و خاشیا | ز الا الله الله صوت خشناک
همه اقوت الا الله و الله | زخوف مبغض آتش جهود آگاه
وظیفه اجوانی تا به پیری | شد درس علوم دین دستگیری
همه روزی لسطلبا گذشتی | همه شب قرب حق شاغل نشستی
هزاران عالم و فاضل شد دینش | هزاران کامل و واصل شد دینش
عجب تدریس تقدیسش همه روز | عجب تا بیب و تقسیمش دل افروز
محمد مصطفی ختم النبوه | و هذا الاولیا ختم الولایه
شد بعثش نبی نبوه مختصر | شد بعثش ولی ولایه مقرر
چه افغان و چه ترکان چه ناصر | چه طاقت پیش او بنشسته قاهر

طناب خیمه شاهانش گسسته | مطوق زنگوان خونش گشته

چرا بود چنین تیر بلندش | احد احمد چو فرموده پسندش

حکایت در بیان مناقب حضرت شیخ [?] رضی الله عنه

شنیدستم ز شیخ خویش روزی | مناقب حضرت وه دل فروزی

بفرمودند درویشی ز راهی | درآمد بر در این خانقاهی

ببوسید آستان خانقاه را | برون آستان حیران بماند آنجا

بسا فرصت ستاده اندر آنجا [?] | بآخر بعد فرصت گشت خوشحال

درون رفته زیارت کرده آمد | مقاصد خویش با خود برده آمد

ز حالت واقعه پرسید تن از او | که یا حضرت چه حکمت بود در او

بگفته خضر را استاده دیدم | هجوم از ملائک بوده ایدم [?]

همه گرد بیان کرده گروهی | یکایک آمد با صد شکوهی

زیارت کرده جاروبی نمودا | بدر رفته نصیب خویش بردا

دگر آمد بنزد آن بخدمت | سراسر فیض بردی این طریقت

چو فارغ گشت اکنون خانقاهی | درون رفتم پس از دیگر شماری [?]

همین باعث توقف بود ما را | تعالی الله ز ذات مصطفی [?]

حکایت در مناقب حضرت محبوب‌الله

یکی روزی بخدمت شیخ بودم | عجائب یک مناقب زو شنیدم
مناقب آنچنین فرمود میرم | دل از زنگ گنه شسته ضمیرم
چنین عادت شریف آنحضرت بود | که چون شاه سلیمان صاحب جود
ز شهر خویشتن در خیر بود چون | شدی تشریف فرما شمس گردون
رسانیدی بحضرت از قدومش | خبر فرحت اثر از خویش هوشش
بفرمودی باحمد یار خوش فام | بیا ای نازنینم جلد بخرام
مرا اینجا بخیز آمد بشتاب | باستقبال برویم پیش احباب
چو گشتی همقرین با هم دو محبوب | بهم الفت عجب بودی و مرغوب
عجب وقتی همایون سعد بودی | نصیب خویش را هر کس ربودی
بهر طالب رسیدی مطلب خویش | بهر صادق رسیدی مقصد خویش
ولیکن حضرت شاه سلیمان | لبی جانا نمودی از دل و جان
که تا پابوس حضرت نماید | مقاصد هر دو عالم میسر آید
نیاوردی بپای خویش دستش | نهان کردی بجیب پای پیشش
بدینسان میگذشتی دور اسعد | همه از فیض هر یا بوجه بهید

یکی باری دگر خواجه سلیمان — زیارت کردن آمد جان جانان

چو نزدیک مکان حضرت آمد — خبر کردند کان خویش بهجت آمد

چو حضرت آمد نزدیک لیما — بجنبانید احمد یار دلدار

چه حالست امروز بخیزید — کجا رفت آن اسرار تیزی

ولیکن بود حضرت اندر آن روز — بوقت لی مع الله بس افروز

همه در بحر وحدت گشته سائر — شده در ذات باری محو و آخر

بظاهر بیخبر باطن خبردار — ز اول تا به آخر بود هشیار

چو چندین بار احمد یار تکرار — برای شه سلیمان حضرت لیمار

نعم آری بلی گفتی جوابش — و احمد یار بود اندر خطابش

بآخر شه سلیمان بر سر آمد — در آنحالت بحیرانی در آمد

چو خورشید نشسته تا همیشش — نهاده سر بپای نازنینش

ببوسید و ببوسید و ببوسید — دو چشم خویش را ایضا بمالید

نشد سیراب بلکه نیم سیراب — نشسته پیش دلدار خویش شاداب

وز آن پس عرض در خدمت نمود او — جبین بی چین و دل بی کین نسود او

زمین و آنکه هست و از تبارم — ترا اخصائه با ای شهسوارم

در آنحالت چو الیاس گفت حضرت / که هینک صفا منم ای نیک فطرت

دگر گفتا مریدانم حوالت / بحشر میبرالی از خجالت

رهانم از خجالت روز محشر / تو مغفم باش انجا همچو خطادر

چو زان عالم درین عالم قدم زد / بتخت شه سلیمان دیده در زد

باحمد یار فرمودا چه کردی / بساط آنکها سیم اندر نوردی

باستهزا اش احمد یار میگفت / تعالی الله بپاسخ ها چه در سفت

مکین اندر مکان قدس بودی / مهین اندر جهان قدس بودی

وجودت بر زمین جسم تو نگران / ولیکن با خدا فارغ ز دیگران

بخندید گفتمت برخیز برخیز / که آمد شه سلیمان تیز برخیز

چو آمد شه سلیمان حالت دید / بجواهش دل و پایت ایستید

و یا حالیکه دست او بپایت / نرفتندی وگر گشتی فدایت

کنون از با تقدم و با تاخر / قضا را بادا کرده میسر

به بیجری مطالب دین و دنیا / بحسب آنکه خواهم شد ادا

مقالات شرع بعد از ملاقات / شده مکشوف با قفل و حجابات

حبل صحبه فیض قبر عالم / بذات حضرت [illegible] الله اعلم

تجمل از جمال الله پیرش | که پیر نقشبندی بد دستگیرش
جمال الله جمال الدین بود | مکینان فلک بر زمینش بود
صفاتش لا تعد بود و تحصی | زبس مشهور نی حاجت به استقصی
غرض بعد از خدا بعد از پیمبر | بدو بود و به نقشبندان اکبر
اگرچه حضرت خواجه سلیمان | بجای خویشتن بود یوسف کنعان
ولیکن بیش ازین حضرت چه گویم | که حاجت نیست طاق گردون بگویم
خموشیدند که تحقیق ازینجا | که هر اندازه بیش از حد برها
ولیکن هر کسی دیدست و داند | که حضرت سید العلماء برآید
فقیهی کامل و عالم اجل بود | مدرسی وجودش با اجل بود
خلیفه حضرت خواجه سلیمان | بنوشد قدرتش چندین فراوان
مزان دم پیش ادب پیش ادیبان | مودب باش و بنشین در فقیهان
خدا داند حقیقت درجه شان | نداند کس دیگر از انسان
درین وادی هزاران گم شدند | بسی در راه بی گمراه شدند

در بیان مراجعت بطرف اصل از انتقال لطائف

چو حضرت مولوی نور محمد رحمة الله علیه | ثنای شاه سلیمان کرد تمهید

چنین بی‌حد که از حد بشریت
برون آمد بت اندر خلعت

کز حضرت سلیمان ابن داود
همین خواجه سلیمان را بفرمود

چنین نکات بی‌ادبانه گفت
چه گویم در کدامی وقت افتاد

از آن حضرت نمونه بیت گویم
نه در راه تعصب حق بپویم

زبان وش رفت آن شاه سلیمان
همین شاه سلیمان داد فرمان

در این یک بیت دو مصرع بگفتم
ببین حق و خوشا بشنفت چون حیث

ز هر دو مصرع گویم جوابی
جواب از آیت ام الکتابی

زبان شو رفت آن گفت اول
چه معنی دارد آن مصرع اول

زبان و آن وقت پر شد چیزها کل
بجستیم دیده باشد چیز اول

نه بیند بعد از آن چیزی بجز
ز هر انواع و هر اقسام خوشتر

همین شیخی چو دید این سلیمان
سلیمان پیمبر را بدید آن

و بشمه خیر اقادر کرم آ
بدیدار بی بشر ز حیث

بعض لطف ایزد دیده باشد
بعین قلب خود نگرید باشد

لقد از روی قربی اندر دید
که آن از صدق قلبش شو گرد

که پیغمبر اولو العزم خدا او
احمد مصطفی خیر الوری او

که این یک افتخار امتش بود — نمیشایش خویشی بر آنچ انبیا بود

رسول حق چگونه شد زیادش — چو ایمان را نیامیزد اعتقادش

که در تنزیل حکم ایزد پاک — منزل گشت بر سرور لولاک

که گفته آمنوا بالله و رسله — کدام یا سیخ راسخ هراده

همین شد رادش ایمان گفت تا نبی — در اینجا است کو گرمیت دانی

که ایمان دادش فضل خدا است — نبی و همه ولی اش رهنما است

تمیز گر نبی فعلت مختار — نبودی کفر اندر هیچ عصار

نرفتی پسر نوح کافر بطوفان — شدستی بوجهل کافر نیران

چرا ابوطالب و بولهب عمین — رسول سید الکونین و ثقلین

نیاوردند ایمان با محمد — چنین کوشش با ایشان کرده بود

که چند نه صد سعی کردن نوح با خود — نکرد هیچ اندر وی سرایت

محمد مصطفی با عم بوجهل — چنین کوشش نموده عمر اول

خدا را چون نبود ایمان قبولش — ببرد آنجا که اندر جهولش

نشد تاثیر او را من نبیه — فخر البشر حسدا و فیه

من الادم بخیر المرسلین عهد — بجال الانبیا والمرسلین جد

از صحابه و اعراب عجب مکه

همزاده

چه کردا منبر کسی حال میلان / فرضوا الحجر صمارا واحون (ملوان)

فما جاو بهم ایمانا کفرا / فما قوا الکافرین هنین (نفرا)

وقال الله فی الحجرات آیات / با احمد مصطفی صبا شفاعات

یمنون علیک یا محمد / فهم قل لاتمنوا علی اسلامکم

بل الله یمن هو علیکم / که لله فیما لا ریب ان هداکم

بجز ایزد کسی را نیست طاقت / با انسان محمد یا صلوات

سعید یا شقی اندر ازل شد / درین عالم با آن هما عمل شد

ولی مختار بودی گر با ایمان / نبودی هیچکس کافر بدوران

هزاران اولیا و غوث و اقطاب / شدند اندر جهان وشن خوشاب

بهر کشور بهر شهر و بهر ده / در احکام شرع گشته منبه

شدند مومن هر آنکو در ازل بود / به مثل ایشان بطاعت جهد ما و

بجز امر خدا رگی نجنبد / بنی آدم کجا باشد کی اخر جنبد

بسو تا ریا شد تخت سلیمان / چنین گفتا دیدها گفت آن

بظاهر در عبارت لفظ برباد / هر کس معنیش کنید بنیاد

اگر چه معنی افرادیش گردد / همی معنی دمیوا کنش بیره

بیت

ولی مقصود مادح زانه این است — که شاید مصر عشقش ثانی فرین است

دل و جان چون کسی بر آتشی نمود است — عجب افسوس چون بیش فرود است

سری پای آن نیستی نخست و جوار — بجان و دل ولی اگر دید قادر

ایا سائلک کنعان در جوش و هستی — نشدی گرد دل بلند از حقه پرستی

تو جوش خود بجوی آن یا بگویم — جوابت از همه رو بیت بشنویم

کجا بردی دلت از حقه تنائی — چه حسن است این بیا نم کجائی

اگر معاش سوز و قصد بودی — درین قالب پیالش می نمودی

که تخت شه سلیمان همچو طائر — بطیران در هوا استاده آمد

چه این گفتن که آن صاحب گفته است — بجای در سفال و ظرف سفته است

بجای خویش هر کس را ستودن — خوش است از جنبش هیچ ان نمودن

بهمین از پا اسپ خوش است — جهانیده نتر سیلند است

که تلک الرسل فضلنا بعضهم — و بعضهم علی بعض تو خوش خوان

و رفع بعضهم درجات این — حسن خار ریا از فرش دل این

عجب تفضیل غیر نموده — ولی از نبی برتر بوده

بترسم از ملال خاطر او — وگرنه بیت مشوش می بود

و مطابق

ولی ناید از تضییع وقت — که بی انصافی اندر ملک رفت

بدین شاه خود نوشتم هم تصنیف — بدیدم برملا توصیف و تعریف

همو شنیدم گرانی در سرشتم — که تا آید کسی کش بسپستم

زهم رگ تا که خونش صاف ریزم — چنین خاک از غذا باقی چه بیزم

بدستم باسلیق آمد و قیفال — کشادم باسلیق از قهر اسهال

گمان بردم که اندر معده او — قصور باضمه آورده آتش رو

بخار گندمی چون لوده در جوش — از ایشان نیز افزودش نه از او

چو غمگین دید اینجا میشد — طناب صبر از دستش بدر شد

که غمگین از دل و جان تو بردم — ملک درگاه حضرت عفو شاهم

چو دید از دو دزد آید بکنجی — خیانت کرد و رفت آیین برنجی

فهم سعقو باحضرت عفو عالم — کف غام السماء عیب بالمر

فکیف انت سادات قد تعیب — تقول انی خبئت الیک فار

نوشته چند بیت اندر کتابش — نه از راه تعصب شد جوابش

ز طبعش آن بهای هجو بودند — فرح اندر جنت همه کس بسودند

همین بیت اندر شنوای من — چو گوید یکیک که ای من

علی فرقیست بسیار آمر بدان — میان غوث عالم وشه سلیمان

که آن در ربع مسکون ملک بگرفت — شده روشن ترا ز قرنین و قرین

همه کس دم بهاء الحق بهر جا — ز شوق دل زنند زیر و بالا

چه جای بلکه حق بخشید او را — ز اسمای خود و اسم ایشان بگفتا

کنامی شیخ الکبیر و المنیرا — عطا کردم ترا خیر الکثیرا

توئی در هر دو عالم غوث اعظم — ورا نیست نسبت غوث عالم

تو خود منصف شدی ای دل امر آگو — همین شاه سلیمان نسبت را بر مو

بگو ای مولوی از صدق و با صدق — تو از که یافتی این فتح و این عشق

بگویم قصه از عشق و تحقیق — ز گم شد فتح شیخ احمد الطحش

لطحیش

تفاوت بین بجا و نا بجا هست — چرا اندر خوشامد کار بست

اگرچه لا نفرق بین احد است — ولی حفظ مدارج نیز فرض است

کجا و هم سلیمان پیغمبر — ولی ایا نبی کردی برابر

اگر اسم نبی اسم ولی باشد — چه نسبت پیغمبر است آن این ولی باشد

گر انا احمد با محمد — بگو کان گشت همسر با محمد

کجا غوث بهاء الدین ملتان — کجا شاه سلیمان تونسوی دان

تونسوی برد و سو

نمودی هر دو را یکی عجب‌تر — زابراهیم و ادهم نیز خوش‌تر

ملا فوق خوشتر آمد بانداز — بخندیدن ساختن و فقط قلم باز

خمش غمگین مگو زین پس حکایت — که خلقت میکند از تو شکایت

داستان فسیح و عتیق و قبضه مسجد کلان و خلاصی یافتن از جبال او لا و هم قبله لم — رضی الله عنه

بگویم داستانی فسیح و عتیقش — که آمد آسمانها شاهد قیش

بترسم از طوالت قصه گویم — براه مختصر خوشتر بپویم

بدست والد حضرت قصه عالم — نخستین بعد این مسجد معظم

وزان پس دیگران کرده امامت — باخر مولوی صاحب سلامت

شده تعویض مسجد از امید — رسنگها مشترکان از جدید

تمسک از کرایه آن نشستید — مجدد قسط فرید آمد رسید

معلم از علاء منتها تمسک — که سالانه دهم از تملک

بران کاغذ علامت شده ثبت — وزان پس گشت منکر بر اقرار

منم مالک چه آید هم کرایه — زگردن بر نهم این جزیه باید

چو آن فرزند فرید آمد بلندن — خبر کردند منکر شده ...

ملا حسین صاحب زشت آنه تمام — به پشت انداخته آمد چو کاسه

تیاسها کرا نامه پیشش / نهاد و کرد انکار زخویشش

دعا و فاتحه برخوان بکن پاک / کر این نامه هستم جمله بیباک

شنید این را چو لال آمد بها توقف / تیاسها همه انداخت و بگفت

تیاسه یکبیک چید و گره بست / بجلدی چون بخوه آنجا برو بخت

بخدمت پیر عجمی اندر آمد / که ای غوث همه اوحق بکن رد ارا

از آن ره گشته در خدمت رسیدم / مدد فرما که از قهرش رهیدم

بجب اکد عرض مطلب را ده / مرض دارم ازین دردم شفا ده

فغان فریاد و زاری کرد دونا لبید / لب بر آستانش زنج نهاد

تیاسها را ازنجا منقلب گشت / نیارز حو... رکنش هم

بنامی مطلب حاصل نموده / شده رخصت بسجد خویش لشته

چو سجده گشت فتحش شاد گردید / مفرح حال و اندر وی گشتید

وز آن پس کافران غلبه نمودند / به پیش حاکمان فریاد بردند

پیشان و ذلیلش خوار کردند / زتهمت حق و ناحق آکر کردند

چنان عاجز نمودندش که لاچار / شده لیل و نهارش گرم حول انبار

نه مونس و دستگیرش که غمخوار / بجز ایزد تعالی ... دگار

بیامد باز بر یار در بار — که یا غوثا خدا را شو مددگار

بحمد الله نگار خاطرش گشت — بکن عرض از برای من بدرگاه

که تا زین عسر یسر آید به پیشم — ز حاسدان همه گشته پریشم

کنم شکر این حادثه ایمن نشینم — و آزادی از حیف بینم

چو تقصیرش ز درگاه الهی — معافش بود شد مقصد مباهی

مقدمات جمله گشت فیصل — همه حاجات دینی گشت حاصل

مدد غوث بها و الحق و الدین — رساندش تا العلیین سخی الجبین

[illegible] الاسلام و المسلمین امین الثقلین شیخ الکبیر [illegible]

بهاء الحق و الدین و الشرع — محمد زکریا [illegible]

فسبحان الذی ابدع بنا — چنین شخصی مبارک جسم یکتا

بدارالامن ملتان پاک سبحان — چه مظهر رحمت باری و احسان

فرستاده چنین فیاض عالم — ز فیضش مستفیض اولاد آدم

بلا عکس جن و انس اولیا — [illegible] از دل و جان کرده مولا

شب معراج حضرت فخر آدم — حبیب کبریا سید دو عالم

بزیر عرش از قدرت خدا یا — عجائب دید آنجا فخر لولا

باذنش صوت الا الله رسیده | در ان خاطر فته لعین آمیده
ز جبرائیل رسیدن کدام است | دیجا و کرن محیی العظام است
کدامی روح مسکن اندر اینجا | لتسبیح بی الاعلی ضیفنا
نبی ان هذا مولی | فقال یا اخی ماذا صفی
لک ترفع الامین قال هذا | ولی یعلو الله تعالی
من مثلک یفعل کما شیئا | لتحجم من ابو یزید الکفر سیفا
بها والذین آمنوا یا محمد | ز اول دل تو باشد سیر احد
فقال الصحابت الا یا مهما | لها والذین ذکریا تقی
و عالیشی جه است از باری تعالی | فرضی الله عنک اغوث یکتا
حبیبی یا ذهب الی الله | بجبرائیل محرم راز او را
بدو بعثت شد خلاق عالم | بنا کردید اغوث اعظم
زهی باران رحمت گشت باران | بدار الامن ملت آن سلطان
کجا و عقل در مسید او صفش | لشتم لنگ و ختم حیران جبیر اند
ز امکان غیر آدم بر او تر | ملائک معترف از خوش سر امر
سکه رسیدیم و کنهش ذات محبت | تعالی الله جه خوش صفات حبیبت

آلش

که بعد از احمد و اهمد جمله اصحاب — پس از آل و ازواجش جمله احباب

لهذا اینجا هستیم جمله شیدا — نخستین گشت در عالم هویدا

محی الدین حضرت عبد قادر — بدین مصطفی دیدیم ناصر

فکان البشر بشرا فیه کامل — حبیب کبریا بسط امل

فصالش عاشق آمد و چه شاهی — وصالش دان تو معشوق الهی

ز بعدش تا کنون مثلش ندیدیم — و را دیدیم تا این سید هم

عجب ذات کریم آمد ملتان — در آمد فیض سبحان جوهرت

همه از دست فیض حضرت ظاهر — که کشور از وفا هم مظاهر

در بیان مجاهدا

در بیان مجاهدات حضرت شیخ الاسلام و تشرف بیعت مشرف شدن

یکی بار آن سعید سید ما — برای حج به بست احرام تنها

همه قدم که بنهادی بخواند — دو رکعت شکر آن یک براند

بدینسان تا حریم کعبه الله — مجاهد خاسته شد همراه الله

بان جسم امد شد سوی مدینه — نوافل خواند اجر آن احبا

در آن مدت بشرف بیعت پیر — بشد حضرت شرف گنج شکر

علی بر جستجوی پیر بود — در آن اخبار او اندر سفر شد

در آمد بر سر یکغار دنیا — فقیری را که حق در حجت نهاد

در آنجا مدت دو سال استاد — در آن حالت الصلوات و خدا یاد

پس از دو سال سر از سجده برداشت — بحضرت دید لله الشکر خدا

یکی خربونه آوردش بخدمت — که مهمانیت انشا فیع امت

کجا بودی که دو سال از پی تو — نگه میداشتم مهمان تو

بنوم موسا محمد مصطفا هم — بهاء الدین محمد آیدت هم

دهی مهمانی از من بگوئی — برو سوی عراق آنجه جو

بگیر از من بشو جلدی روانه — همین حکم آمده حکم شهانه

وز آنجا در عراق آمد بالحرام — بدید آن پیر را نجمو اکرام

در بیان بیعت نمودن

مشرف شد بشیخ شهاب الدین — بهاء الدین ذکری اطلب شد

مغرق شد بعرق ورد و وحدت — مغرق آن همه منتهای کثرت

مفرغ گشت از اسباب دنیا — مستوغ گشت و آرای عصب

مشرف شد به بیعت کامل پیر — ممخوف شد نشیخ مثال

معرا شد بلبس خرقه پیر — مبرا از هوا و نفس خود

منور شد بنور ذات مرشد　　مصور شد به تفهیمات مرشد

مجاهد در ریاضت گشت از جان　　معاند در بطالت نفس و شیطان

مؤدب شد بآداب فنائی　　مطیب شد بتطییب بقائی

معطر شد بعطر فقر تا پاک　　معنبر شد بعنبر نور عرفان

منقض کرد عیش و عشرت خویش　　مفوض شد بصحبت شیخ درویش

مطاوع شد بهمه پیر مغان را　　متابع شد رجال جان جهان را

مسخر شد به تسخیر عبادت　　مطهر شد به تکلیف ریاضت

محقق شد حقایق پاک سبحان　　مدقق در دقایق وصف یزدان

مبارک شد بر [illegible] مدارج　　تبارک تاج شاهنشاه معراج

معرج بر همه اغوات و اقطاب　　مروج در اقالیم و در احباب

مزین شد بر تنهائی ابدی　　مبین شد بنعم العبد

مکمل شد بکسوتهای نوری　　مرصع شد بخلعتهای حضوری

مقرب شد بدرگاه الهی　　ملقب شد بلقب بادشاهی

مکلف شد بکار قلب و جان شد　　مصون شد در بلا و امتحان شد

متمم کرد بروی شیخ پیری　　مسلم گشت اندر دستگیری

مرخص کرد پیشش سوی ملتان — مفوض کرد در پیشش سلطان

منادی بر فلک جبریل فرمود — مبارکباد ای مخلوق معبود

مدرس گشت و تدریس آنجا کرد — که کفر از بیخ گندیده شد گرد

در بیان خشک شدن شیر از پستان شیخ و کم شدن درازی

چو شیر فیض از پستان شهاب — شهاب الدین بنوشید آن ابرار

درازی هم دو پستانش از آن وقت — شده مفقود از جسدش آن وقت

یکی پرسید از خلفای ارشد — کجا شد شیر از پستانت ای مرشد

چرا پستان نگردیدند یکسان — درازیش کجا گم گشت در آن

چنین پرسید شهاب سهروردی — بفرمودش جواب از راه مردی

امانت دار بودم از پی این — به پستان بود شیرم از پی دین

کنون بسپردمش او را امانت — امانت با سلامت بی خیانت

بی او داشتم این شیر باقی — از آن اینک شدستم بی مساقی

چو نوشید است شیرش از من اکنون — شدم فارغ هر بدم گشت مغبون

از آن پستان بعد هم شد برابر — که با جسمم شد آن شیرم برابر

که ای خلقت تعالی الله مبارک — ایا امت رسول الله مبارک

بیان مقام جبرئیل علیه السلام و رجوع به قصه ۱۲

کرانه

که از برج سعادت گشت طالع — زهی خورشید لامع گو قالع

زهی دُرّ یتیمی شه آمد — سر اسرار کان فیض نامی آمد

چو اندر مولتان خود مستقر شد — همه ارض و سماوی بهره ور شد

وفات او بسیما آشکار شد — بفیض ظاهر و باطن مستمر شد

به پیران جهان سلطان برآید — که لطف او ببخشش نزد ایشان برآید

همه پیران عالم مستفیض اند — ز ذات فیض بخشش بهره برند

وزیشان آفتاب اندر جهان — دو عالم روشن و ساکن نهان

تمام اولیاء پیشش — وزیشان چون ستاره فیض گیرند

نه خورشید است بلکه تو سبحان — که خود خورشید او نور جهان

زهی غوث زمان آید ملت — بهاؤ الدین زکریا سلطان

خمش غمگین که در وصفش نگنجد — که وصفش آنکه در وصف نگنجد

حقیقت وصف او الله اعلم — رسول الله صلی الله علیه وسلم

[illegible] قد ادنی [illegible]

دگر یا مولوی محمد ایلی — [illegible] حسن [illegible]

چنین کلمات گفت [illegible] — فی الف و الشرف [illegible]

بگفتا شمس فلکی هست چون آن | همین شمس زمین آمد فروزان
خلاصه شمس فلکی ضیا گفته | و خورشید زمین دلدار گفته

چو دیدم جمله فهمیدم همه را | نوشتم چند بیت از خود در اینجا
ولی فرقی دگر بشنو تو مسکین | میان شمس بالا شمس زمین
بشمس آسمان روشن جهان است | ز خورشید زمین دل مردمان است

اگر یکروز آن طالع نگردد | همه دنیا بتاریکی بلغزد
همان نور است و این از خاک پیدا | نگردد جمله عالم زین هویدا
دران دیگر منافع میشمارند | چه گویم من که حضرت و شمارند
اگر از خاصه آتش اجرا بود | همه مخلوق از تابش بمردی

نبودی

ببین اشجار و سبزه‌ها فراوان | همردانکه مرده بودند از جهان
بکار خود همه روزند شاغل | بتابش آفتاب استاده مائل
نه از نورش بمردند اندر آن تاب | نه از گرمی او گردیده بیتاب
ولیکن هر کسی در حضرت خویش | موافق جسم دارد قدرت خویش
بسی مضطر شده ظلمت بدر آب | تپان بی جان شده چون ماهیان آب
بسی خورسند دیگر میش در کار | همه و ایستاده هست و هشیار

ولیکن تو

ولیکن میشود اینجا سوالی — نیاید گو نیست اندر مثالی

ز خاصهٔ نار احراق است لیکن — عجب آنکه بسوزد نور ایمن

جوابش با سوال هم ده حبیبا — که عقلم می‌نپذیرد ای ادیبا

تقریظ دیگر مولوی صاحب

به تثبیت احدیت توحید ایزد — که سهوا یا عمدا هم نورزد

بذات پاک کرد اطلاق اند — شدند از انتقال الف تشکیک

نوشتم چند بیت آنجا باصلاح — ندانستم که میگردد اصلاح

همین بیت اند شنوای برهمن — نویسم یک یک آسان و روشن

غلط گفتی غلط رفتی بغلطی — خدا را اندکی گفتی خلطی

ز طول عرض و از بسیار و اندک — مبرا ذو المنن لاریب بی شک

جهت ای باور فرموده — کجا است اینجا گفتگوی

ز لا تحرکه و برتا و سیرا — طویلت قصیر و به تیرا

چو ثابت بود اطلاق اندک — عموما شد ازو باشد بیک

تا ماند مکن در یاد لعبت — دیگر آنچه که همه فضیلت

اگر اندکی مهر بگوئی — بظاهر از هماست بگوئی

دگر معنی دگر دادی برون آر — که تا سستی رسیدش گفت و گفتار

چه شد ای مولوی صاحب شما را — چنین افراط و تفریط آشکارا

بیچاره شدا صادر ز غفلت — نه غفلت بلکه بنفس خویش صحبت

شما دادید همگینانش نشو — ترا چه شامت آمد به کبود گو

در بیان تحریر جواب از جانب مولوی صاحب مرحوم معصوم و مرا این کل شهر آشکارا

بشنو از من جوابی بی ادبا — بسی خفتی و به بدبختی رقیبا

هر آنچه مولوی صاحب بفرمود — ز منبر تا پایها همه در راه او بپیمود

همان‌ها بر سرت تاج ادبا — شده پیروز دل انجم عربا

ز سوء فهم خود تحسر و شد هستی — به حسر کبیر خود به گوشه نشستی

حقیقت متحد طرق آمد بسیار — ز کج فهمی رفته هر کس در ادبار

ز وصف اولیا غرضش نبوده آید — ولی را از نبی مختار نمود

هذالک الله نبی مختار آمد — بدرگاه خدا استمرار آمد

ولی نور ولی نور از نبی است — بظاهر آن نبی این آمد

هر آن خوارق عادت ظاهر شود زو — با اسم معجزه موسوم بشنو

اگر آن از ولی صادر همه هم — کرامت نام او شده محکم

زیادکرند

زیادش فتح مولینا چو فرمود | تو فهمیدی همین معنا مش مردود

ز بیعت غرض باشد دین و ایمان | هدایت ازان پیر بدو دوران

همه تعلیم اول تا بآخر | نماید تا شود مؤمن ز کافر

بود او استاد کامل شیخ واصل | کشاید عقده های مرد کمال

مدارج فهم مراتب خاص و عام | بفهماند بخوبی شیخ قمقام

نه از یاد کسی فهمیده زاید | چو وقت آید بفیض خود بیاید

چو مرهون باوقات است هر چیز | شود آنها بوقت اهل تمیز

چو اندر ملک بیعت منتظم شد | مراتب کل شیئی احسنه شد

کند تربیت او را شیخ اکمل | ز هر باب و ز هر قسم و ز هر راه

ازین فرموده حضرت میر دوم | جواب گویم و رویت لشویم

همین شاه سلیمان دادش انعام | بگویم معنی این بیت او را

مریدی چون بخدمت پیر آمد | ز نادانی بدانائی در آمد

ز حال انبیا و اولیائش | کند آگه مر او را از نهایش

دلش را او یقین آرد او وام | ظنونش سر بسر گردد تمام

شود مؤمن نعوذ الوقت فخیم | کند تسلیم گردد مرد تسلیم

همین کافیست دیگر زین چه گویم ... چو اندر طوالت خوف بویم

خلاصه سیرت کلیه ادب نه ... مؤدب باش در حق هر که و مه

چنانچه گفت مولوی روحی ... اطاعت کن بر آن باز آ ز جوی

ادب تاجیست از لطف الهی ... بنه بر سر برو هر جا که خواهی

دگر آنکه جواب اندر کلامت ... صحیح و سلیس است بنمای فهمت

چگویم من که مسائل مثل اعجم ... ز قوت حافظه کاذب معمی

هدایت بخش یا رب گمرهان را ... بصارت بخش هم یا اجهان را

در بیان توبیخ و عتاب کردن صاحب بارها دادن همدلان را

چو این ابیات بنوشتم تمامی ... بخدمت بردمش گشتم سلامی

بخواندم یکبیک پیشش بمحفل ... باستهزا او بجز لاف طبیع کامل

وزان پس آمدم بر جای خود باز ... پس از خندید و شد در گوشم آواز

که حضرت مولوی برگشت رنجه ... بگوید بموقوف انداخت بچه

نمودم جمله تصنیف و کتابم ... خواب و پس بجان داد و عتابم

یکی گفتم دگر گفتا سیوم گفت ... نگر دیدم یقین بر گفته ام مفت

بخدمت حضرت استاد ناگاه ... شدم روزی میسر اندر راه

که بین حضرت

بدنیا عیسی قلا طاهر هستند   نبی آدم دران خشنود هستند

اب و استاذ و پیر رهبر دین   همه عالم مؤدب هست بیقین

شد شامل ترا اسم زین ذوات   اب و استاذ و پیر قبله حاجات

نمودت پرورش حفظ قرآن   کشانیده ز جهلت کرد و زبان

همین حق پرورش هم حق تعلیم   دگر حق خدمت و هم حق تعظیم

گرفته از تو اکنون خوش نشسته   جزاک الله بر آن فعل از تو رفته

هزاران های عیبی با تو کرد است   بجای خوبی هیچ از تو بردست

عتاب و سرزنش بسیار کردند   نصیحت و عطا بس اظهار کردند

کشید از دل خود سرد آهی   دو چشمش سرخ شد طبعش تباهی

خدایا بی هدایت   عطا کن از جناب کبریایت

زبدبختی نفس خویش سرکش   معذب ساخته خود را با آتش

معافش کن قصور ای رحیما   خطا را با عطا تبدیل فرما

بهمین پرسش کمیتش ایزد دعایش   اجابت کرد خوب آمد عطایش

خیال تاثیر شد اندر ضمیرم   کلام استاد حسابت جگرم

نهادم سر به بالش گریه کردم   لب از گریه دل از غم خون کردم

که یعنی حضرت قاری حافظ — محمد بخش صاحب اشتراک الفاظ

بفرمودند هر کس نیز از لطف — شده باعث پی تقسیم آن هم

نخستین مولوی نور محمد — تو را بخت سخت از بر گوید

کتابش داده ام از بهر تحریر — بدادم از پی تهذیب و تغییر

چنین کرد و چنان کرد این ستم کرد — زیادی ها به تقسیم حسد کرد

چه کردی در کتابش رنج بردی — بجای گنج تلخم رنج خوردی

فراهم کرده با قسمت گناهی — ربودی بی تحاشا رهروا

خطا کردی جفا کردی بیکبار — نکوئی کرده در خاندانش

نمودی بیگناهش داغدار — ستم کردی بخوبی ها و دیار

شده بدنام در عالم بیکبار — چه کردی جور با پیدا ستمگار

ستمگارا ستمگار نه خویشتن بود — جفاکارا جفاکار به خویشتن بود

تصور کرده خود را عقل عالم — نمی‌فهمی که از ظلم آن رسد ذلم

بران کار از تو شد حق ولیه — نکرده کس بعالم خود خواهد

ندیدم نی شنیدم از تو چیه — لو انهم سمعتیمی

لهذا او بخودی گیر و ترسا — نشاید او دو در الیه دنیا

توقع دارم از فضل الهی | که از فیضش گردد حیف سیاهی
ز غائب ملش شود ظاهر وسیله | نماید در رضایش سعی با وسیله
دعا فرمود در حق این تبه کار | فتسهل یا الهی صعب دشوار
وز آن پس آمدم بر جای خود باز | ذلیل و ناتوان آهسته خویش و مستاز
در این مضطر که کی از بخت بیدار | سعادتمند خواهم هم بهشتی در کنار
شبی در خواب بودم خفته و خوش‌تر | ز خوف فتنه همه هوشی بیا بیهش
ز شعبان آن شب چه گویم با که منسوب | تمام شب برات آن بود مرغوب
بجلدی گفتم که بود آن لیلة القدر | منور تر ز نور لیلة البدر
برات شاد نامی بردم از وی | نجات جاودانی یافتم از وی
غلام حضرت صدیق جانا | کلاهی اطلسی از کشت و دارا
و حضرت قبله گاهم هر دو یکجا | نشسته در میان جمع آل صلحا
در آنجا دیده ام خود را نشسته | بیک سوئی میان شان نهفته
چو صاحبزاده رخ گردید دیدم | مرا بیا فرمود پس جلدی رسیدم
مخاطب شد بحضرت قبله من | که اینک آن نما مفرور مسکین
همه آمد می کند در حق شما شد | خدا عفو فرماید الا بد

باهم کند

الهی

خداوندا که غیرت عار دیدم / بدین بخت و بدبختی رسیدم

نه طاقت رستن و نه تاب رفتن / نه همت ماند نی جای گرفتن

بر آن فرموده تصدیق و حقیقت / زمین بدبخت میشک ظالم [illegible]

همان خوبی نمودند از دل و جان / نه اصل نفسشان کم شد و حیله [illegible]

بهر کاری مرا فرزانه نمودند / به عالم آبروی هم بس فزودند

فقط صد وقت دیگرم فتاده / چه گویم روی بگفر [illegible] نهاده

چرا تهمت به دیگر کس نهم من / که کرا [illegible] از [illegible]

همه بدبختی از نفسم پدید است / دگر شیطان که او پیر فریب است

بفرموده ای نادان مدهوش / ز صحبت بدعملهای [illegible]

ترا هر وقت با نیکو بود یار / ز صحبت ظالمان پرهیز [illegible]

چو خود بر داشتی از صحبت این گنج / چرا گریه کنی اکنون بدین رنج

ز خود کردی نداشت حسیبت آخر / نصیحت به ببین از نفس کافر

برو بنشین خدا را هر چه منظور / [illegible]

شمار رضی شوید ازین تخت / وزان پس [illegible] رضای [illegible]

بگفتار رضیم من از دل و جان / خدا راضی شود [illegible]

چو بر دروازهٔ غرفه رسیدم   مقابل غرفه آتش در نوردیدم

بدند در استراحت گشته بیدار   نظر کردند استسلام بدربار

بفرمودند پیش آ ز خوف بردار   معافت ساختم مجموع ادبار

بیاد آرم گهی با تو نگویم   مگر فرمان بری را از تو جویم

درون رفتم به پایش اوفتادم   به پایش سر ز عجز خود نهادم

بجوشش آمده دریای رحمت   همی بارید باران کرامت

بصد در صدر اندر گریه نالان   ز شفقت بهر ایشان من ز عصیان

بفرمودند بخشیدم خطاها   مترس از یاد کردن ماجراها

هدایت بخشدت ایزد تعالی   اطاعت والدین اولی و اعلی

ز صحبتهای بد بگریز نادان   همین حاصل ز صحبت نامرادان

بکن توبه فضیل ابن عیاض مثلی   تلوث دور کن [illegible]

بدست شیخ کردم توبه آنگاه   زدودم سینه را از حقد و اکراه

دمی بودم مؤذن بانگ برداشت   ز خواب وصل بوی فرق جانب

چو رفتم آمد فروزان آتش شوق   بنزدم جمله عالم گشته ذوق

دمی وقت دوام دیگر آید   ازان پس وصل خوشتر آید

همین یک لحظه بتو از زبان همی بودم — غبار آن زنگی چه بله بودم

چو خوشنودیت کند میسر گردد — وقبول فعل‌ها دیده لو گردد

بدست خویش این تاج بسر آمد — بفر قش بهی از ایزد برآمد

به بیداری چو از خواب آمدم باز — بحیرت غرق با تشویش و غمها

کجا بودم چه بود این چه گردید — لب تشنه چرا اینم لبو برید

کجا سیمای نورانی چو مهتاب — کجا رخشنده پیشانی چو آفتاب

نهان باغ یزدانی کجا شد — کمال حسن انسانی کجا شد

در این قلقله مدت بودم — ز عشق آتش بجان بگرفته بودم

شبی خورده ده آمد ناگهان باز — که بودم و هم گشته هم غمها

چو آن پیر مغان گردید پیدا — همه ظلمات بیرون آمد از

ز خجلت طوق در گردن فکندم — ز سوگواری خود تن فکندم

بخوف دولت این مستانه — بمعرفت مینا بندم خواسته

چو کیمیا زبر روشان چشم — ز بد کرداری خود خار چشم

ولی بهره از نور ذاتی — محمد بود من کل الجهات

کشا کش او پیم بارگاه — رسانیدم بجا این یا بجاست

بپاشش سر نهادم معذرت را — طلبکاری نمودم مغفرت را
بدان نحوی که اندر خواب دیدم — بعینه آن به بیداری رسیدم
بزیر ذیل شفقت آوریدم — ردای مغفرت بر سر کشیدم
بگفتم با استاد عرض دیگر دارم — مرا اجازت گر بود اظهار آرم
بفرمودند ای واصل عزیزا — بگو از سر دل ای با تمیزا
بگفتم کسی را این سپاسش — نیاری یاد گر بخشی مجالش
نعم بخشیدمش همه از دل و جان — نیارم یاد دیگر هیچ بدان
بحمدالله که باز آمد براهی — اگرچه گم شده بد با تباهی
بگم شد آنکه آمد باز بر راه — حفیظ و حافظش بادا هو الله
ز درگاه خدای جل و علا — دعای خیر میخواهم وی را
خدایا از جناب کبریائی — نجاتش ده ز عجب و خودنمائی
ز شر نفس و شیطان و از شرارت — ز گمراهی به بخش او را هدایت
صراط المستقیمش کن نصیبی — اطاعت شیخ بنمایش قریبی
ز امراض و خطیئاتش نگهدار — ز آفات و بلیاتش نگهدار
خطاها را عفو کردم خدایا — تو راضی شو کنون بخشش خطایا

غرض بگذاشتم ماهها ز ده — گریزان همچو آهو به کوه و دره

چو از درگاه ایزد لایزالی — معافم شد خصومت و وبالی

میان عبدالحکیم استاد ناگاه — بگفتا ای پریشان گشته از راه

چه حاصل زین پریشانیت آخر — بهش باز آ مشو بیهوده فاجر

که حضرت قبله‌گه دیگر نه آری — همه وقت اند اندر بی‌قراری

ز قلق طبع شان خوف است شاید — بجز خوشنودی ایشانت نباید

چنین باید ترا خورسند سازی — چه حاصل اندیشه هند و بازی

بیا من با تو همراهم درین کار — بتو خورسند سازم شاه ابرار

بگفتم حاضرم استاد صاحب — ولیکن دو امر هستند حجاب

یکی یاد آوریدن سیاتم — دگر شرمندگی از بد صفاتم

بگفت از هر یکی من دیده‌ام — ز لطف ایشان بسی امیدوارم

همه عفوت نماید یاد نارند — خجالت جملگی بر باد دارند

بهر گفته برفتا من و صحبت — لب آمد گفت خیر ای شاه عزت

بهر اثبات در پیش آمد من — رضا جوشستم از جان و تن من

بآن خلوت یاران سیر که و خواب — نظاره کرده دیدم لوح حقا

بوقت خویش خورشید نصیبی ‌‌ ‌ سعادت بهره و عالم را قریبی

چو پسر نوح شد مستغرق طوفان ‌ سعادت از بیت ناجی شیر آن

که ما را بود خوف از تو بسیار ‌ چو رفتی در بیابان کفر و ادبار

که شاید هم چنین بر باد رفته ‌ همه علم و عمل از یاد رفته

که تا اکنون کسی از خاندانی ‌ نرفته چون تو همچو در زمانی

ولی از پیر و شیخ وحید امجد ‌ برون افتید رهبان نیک ابجد

بود موقوف بر اوقات هر شی ‌ نگردد پیش و پس طبقات آن شی

چو وقت عفو تقصیرات آید ‌ بتوفیقش همه تدبیرات آید

ز خاکش گلشن و از نار گلزار ‌ خراب آباد و ظلمات انوار

دگر در هر کمال آید زوالی ‌ چنین سنت عادت حق تعالی

ترا هر بال مرا هجرت کمال شد ‌ زوال آمد کمال آنجا بحق شد

خدا آمد بخیر آئنده بگشاد ‌ که هر برباد را آباد فرماد

بشستم دست هر دو از عنایت ‌ شدم مغفور از جرم و جنایت

مرض گشت پس استاد خوش باد ‌ بدولت تا ابد هم تیر و هم شاد

همه بسته که تا باشم ز بس در ‌ بر او بندگی باشم که بسیر

ز بدبختی و از بد اختریم | رمانیدم مرید و بس پریشم

خداوند چه بودی هیچ تو بودی | نه دنیا و نه دین بودی چه بودی

حمد الله اذن حمداً کثیراً | فیرضی الشیخ فالله خبیراً

در بنا وصال حضرت غریب نواز و نزول آفات تا ویرانی خانه

پس از خوش بودی آنچه بد بخشیم | عطا فرمود شیخم خویش رقیم

دو سال از بعد از آن خوش زیستم | اجل بگسست تار آن امیدم

شیخم

چو مرض الموت آمد ناگهانی | بفرمودم حدیث اندر بیانی

که خود خصم از تو کسی ناراضی نبود | ز حضرت ذو المنن اعراض نبود

برو در خدمت مادر کریمه | که تا خوش گشته است از تو حمیده

رضامندی طلب از وی بخوبی | بزاری و عاجزی عفو از ذنوبی

چو خوش گردد دعا از وی بخواهی | که فرموده است حضرت قبله گاهی

دعا کن از حضور دل بخیم | ز درگاه خدای مستقیم

کمر بستم ز صدق دل با رشاد | که گردد والدینم خرم و شاد

رسیدم نزد حضرت مادر خویش | بپایش سر نهادم از دل ریش

بگفتم فی سبیل الله جرمم | گنهکن عفو کن لله فاکرم

بی لی ادلیه

پس از الحاح و زاری عجز بسیار — بجوشش آمد دریای زخّار

همی بارید باران کرامت — گناه بخشید بس جوش رحمت

بگفته عفو کردم هر چه کردی — گذر کردم ز گرمی خود بسردی

بدستور خضر بودا آنچه کردی — عفا الله عنه آنچه کردی

دعا فرمود حضرت گشتم آزاد — طلبکاری راحت جسم آزاد

بخدمت حضرت قبله رسیدم — ز نور سینه‌اش بار اندر بدیدم

بفرمودند خوش الحمد لله — نصیحت نیک با او آیات الله

وزان پس پیش دو روز از وصالی — مقابل هر دو ما بستند حالی

بفرمودند شاهد جمله باشید — ز دل زنگ شک با کل تراشید

که من راضی بریشم خود هستم — طناب ناخوشی هر جمله بگسستم

چو بشنیدند خوش گشتند و شاکر — مبارکباد هم کردند یکبار

بگفتند اکنون در دو عالم — ربودی گوی دولت اندرین دم

وزان در طبع شان ساعت بساعت — بدانسو قرب شد بیش و بعیدت

جهانی اول اندر آخر خویش — بحضرت دوامش گشته قربش

بنسبت اندر بوم تماشا — بشیران آمده هر دوش همسایه

بود در لفظ اغتشی سال رحلت | بعالم گشت ظاهر حاله ظلمت

چو حضرت شیخ ما زین دار فانی | روان شد سوی دار جاودانی

همه تکلیفها یکسر همو دار | بجا گشتند چون باران بسیار

سه ماهی بعد از آن در دیدو شعبان | نخستین بنت حافظ صاحب قرآن

که بود استاد همه صاحب فضیلت (ابتدا) | نگهدار همه بوعظ و نصیحت

چو فرزندان همه محرم نهادند | بکار دین و دنیا عقل دادند

وزان پس سال و دو ماه و هم نیز | خشوعه صاحبه ذو المجد و تمیز

ز دار پنج سوی دار رحمت | روان شد از دار او ای هجرت

دو سال و یک مه از بعد از وصالش | شد اخت نیک بختم ذو فضالش

وزان دو سال پس فی سی و سال | به پنجشنبه هژده ماه شوال

روان شد والده صحبه مهربان | ز دنیا سوی عقبی شاد و خندان

وزان پس بود احمد یار استاد | قریب همسایه و صاحب ایاد

بسال بعد اندر سال چارم | بعقبی شد بیاران خویش همدم

بسال پنجم از هجرت شه ما | سراج الدین صاحب علم و حکمت

رفیق حضرت و شاگرد و همدم | روان گشته سوی استاد خود هم

نمودی داغ از داغ هجرت — بملک جاودانی کرد رحلت

چو شد باد خزان اندر وزیدن — همه برگ زمین شد در طپیدن

چو بختم رفت و بدبختی در آمد — همه بد اختری پس بر سر آمد

خدا را اینچنین منظور بوده — بلوح اول همین مسطور بوده

رضای حق رضای دوستانش — نهاده سر همه بر آستانش

قضا را آتش اندر خانمانم — فروزان گشت اندر جان جانم

چو شد از عرس و شادی فارغ البال — بصحبت بند سیتی حور امثال

نه شادی بود بلکه نامرادی — بوادی غم فگند آنجا بنیادی

کسانم شادی و باری ماتم — همه در فکر خویش با دیدهٔ غم

شد آن فرخنده خانه کا هند صد جان — بآن خانه خوش و شادی خندان

ز بس از طمطراق شادمانی — خرابان گشت با حسرت نشانی

و آن فرخنده آلس برگزیده — که مثلش کس ندیده و نشنیده

عقیل و عنبک خلق و نیک کردار — عفیف و بردبار و نیک اطوار

که معنی لفظ انسان بود ظاهر — نه مثلش زاید و زائید مادر

ز آثار و فرش بود پیدا — هنوز هستند آثار باهم پیدا

برآمد ناگهان در عصر جبار — دو ماهی مانده اندر درد خونخوار

چنان آتش فراق گشت مشتعل — به نی خانه وجود او موصل

که بس آب از دعا و از دوای — زخیرات و کلاهی صدقه‌های

بر آن پاشیدم و بس بخت لیکن — نشد تاثیر هیچ از یکیش کس

قضا چون اینچنین بر لوح بنوشته — شود خانه خراب بنیاد سرشته

بآخر سوخت آتش خانه‌ام را — پریشان ساخت دل دیوانه‌ام را

نگردید از حیاهای وسیله — زسر تا پا لغم غرق آنجمله

مهشر تولید و رحلت بود رمضان — فسبحن الذی ذو الفضل و الاحسان

ولادت سیزده یا چار یا بود — وفاتش بیستم رمضان که بدرود

پس از نه سال از خواهر جدا شد — بسال و چهارم آمد از اجل رخش

بروز چارشنبه وقت اشراق — شد و رحبت الفردوس مشتاق

زعقلش سال رحلت خوشتر آمد — بجوار در جنان بس مفخر آمد

نخستین بیت قلبم گشت ویران — وزان پس ظاهر قبا نه بیابان

بهجت آمد بماند و شد باقبال — بدنیا زیست کرد و سی و نه سال

خدایا بخش جرمش آنچه دانی — زاهوال و زدهشت خود بدانی

شد از اندر

شد از آل اثنی و بنا معترا | بدرگاه تو آمد بنا مضطرا

سپردیمش بدرگاه تو ستار | فاغفر ذنبها یا رب غفار

بدنیا گرچه باشد پاک کردار | ولی از لاابالیت بسی ناهموار

بعفو و ستر کن مستور مغفور | بلطف و رحم کن مرحوم و منصور

بصبر و شکر کن مصبور و مشکور | چو کردی مبتلا در هجر و مهجور

ذلیل و خوار از دم بی قرارم | علیک اندیشمش لیل و نهارم

ز عشقش عشق ذات خود عظام | بدردم مبتلا دردم از او دوا کن

ز کید نفس و شیطانم نگهدار | طفیل احمد مختار و ابرار

وز آن پس بود صاحب جنت جاه | میان عبد الحکیم استاد آگاه

گه و بیگاه بود دستی خبر گیر | بغمخوار یم بعهدی غم فرو گیر

ز مهر وی دو عالم کرد همدم | بحضرت آدمیا گشته همدم

خلیق غمگسار و محرم راز | علیم و ذو فنون دانای اسیا

اطعیش سال رحلت ز همهم | بهشتم روز مه اند قمیر شد

دریغا صد دریغ افسوس صد آه | که خالی شد جهان بالکل هوا

چو سکه ایمنان وی بنشست وداد | با خرسوی قسلم قیمت داد

غمش شادی و شادی غم فراوان — وفای او جفا بر جسم و بر جان

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات مشتمل بر تلمیحات

الهی امتنان مصطفی را — طفیل ذات پاک خویش بخشا

چو دیدی در ازل معیوب و محروم — شنیدی از ملائک سر مکتوم

ز من یفسد فیها و یسفک الدما — بتو کردند عیب آشکارا

و نحن نسبح و نقدس لک — ثنای خویشتن کردند یکایک

همه دانستی و دیدی شنیدی — بران از کنت کنزاً مخفیا

فاحببت چو فرمودی کریما — بهر کافیست فیاحم و باهما

کنون چون بار ضایت آفریدی — لعیب ایشان حسن این چه خو خو

دگر از جنبش حبی تقاضا — درین بازار بنمودی تماشا

چرا انسانی از قهرت لطیفا — چو پیدا کرده را گفتی ضعیفا

چو انا عرضنا الامانت — جبال و ارض و افلاک نصیبت

ابا کردند از بر داشتن راز — ظلوم و هم جهول گشته ممتاز

و کرمنا بنی آدم بگفتی — و لکن بسعنی را ز نهفتی

خلقت الخلق تقاضا عرف و شوق — چو خود فرمودی الست لا تخف

ارم ترحم ما را
از قهر خویش

تگفتند

نگفتیمت که ما را بید گردان — وزان پس ای عذاب خوف نیران

چو نوشانید از نفخت کسوت — و من الوسیله تاج عزت

عطا کردی عز و سبا ختر لبس — مکن دریا گناه حبل بکس

چو از لا تقنطوا من رحمة الله — ز فضل خویشتن فرمود آگاه

فیغفر دون ذلک من یشاء را — بجب کردی بلا الت ...

بجز تو نیست دیگر کبریای — تو رانی او بجو اند عطا

توی خواننده راننده خود را — توی بخشنده ترساننده خود را

ز تو غفران برای عصیان و نسیان — ز تو جان با همه ظلم رها

مکن در حق پسندیدی چو او را — خطا را با عطا گردان ولا

چو مخواست همه ملک آفرید — ز لمن الملک پرسش نمود

ز لله واحد القهار تحجر — بجبر آخته الله اکبر

که آدم حوا و ابلیس شجره — بهانه بود از اخراج جنت

سرافرازیده و دست آفرید — بکرم ساخته و محرم کشید

چه گویدهای گفتن نیست اینجا — محبت میشود همه آشکارا

جهود و گبر و مسلم از کی شد — شو گفته چه از دیگر جدا شد

بایوب و بذکریا و یونس — نهی گشته بانها حب مونس

به یحیی و حضرت یعقوب و یوسف — بلای گشته شد و بی تکلف

دگر گشته ز حب و ابن بقت هیناه — بسجن آمد سوم اخیه دو ها

بند گردر آمد و حیرف الفور — الا گردم زدی دیگر همین

ز دفتر انبیا نامت برآمد — تعالی بندگانت بیسرام

محمد مصطفی فخر دو عالم — زحبش گشت جو و جمله عالم

ز نور سین مبارک شب تار — بجنگ احد حب از دست کفار

شهید مش کرد و از دست جهود — ز نا مبد طبیا نجه لبن برود

لطائف حب از دست شنید — لبر حوز عجب احوال دید

هزاران اینچنین رنج و تکالیف — فرستادی محبوب زنالیف

بنبطنش محبت خشم گشته — تعالی الله چه گلزار شگفته

محبت تو همه در رنج و درد است — رسد با یار کامت آنکه مرد است

ز هر کس هست محبوبی سزاوار — همان کو دار از آنکه دید نجار

ز انبا کفر گفتی لا ابالی — ز نیک ذات پاکم همتای

اگر گردد همه مخلوق کافر — سر موی کم نگردد ذات قادر

و اگر ادهم

دگر گردد همه مؤمن مسلمان   نه برتر میشود هم شأن ایشان

تمامی سیئات ما نیز حسنات   نه کاهند هیچ نیفزایند از ذات

فسلمناه آمنّا به بس   ولی عجیبست از اعمال هر کس

فمن عمل صالحاً فلنفسه کرد   اساء فعلیها رفت از درد

زمام چون بدست قادر ما   چه قدرت عاجز از عملها

که نیک و بد عمل بار آید خود   نخواهند کرد هم از زاده

مقام نازکست اینجا چه گویم   بجز تسلیم دیگر ره نجویم

خمش مگذر کجا رفتی بپاش   مکن گستاخی از خویشتن فاش

[illegible]   و تعقل نقل هم مجبور مستور

چو ما اوتیتم علم الا قلیلا   بخواند پس مرو اندر و بیلا

زبان درکش ازین هوسناک   زهی کبر الحکیم بکبر فتن

زبد کردایم نستغفر الله   زبد اقوالم استغفر الله

که فعل و قول و علمم نیست بهتر   ز شومیت نفس و شیطانم بد اختر

توئی غفار فاغفر یا غفورا   توئی ستار فاستر یا شکورا

توئی رحمان فارحمنا رحیما   توئی بخشا فاکرمنا کریما

سیہ نامہ بدرگاہ تو آید — کہ بر عفو ذنوب جمیع واید

یقین دانم تو بخشندۂ آثام — چو گفتی وہاب فلک لوام

جرم و

دگر در بحر عصیانم بس غریقم — رؤف بالعباد غفور رحیم

زبا ہر دم خطائی و خطائی — تو ہر لحظہ باید عطائی

جفاؤ عہد شکنی و صد ماتان — تعالی لا تخلف المیعاد حقا

بگویم من کہ طاعت کن قبولم — مبر توفیق و وقتی جہولم

سیہ و آدم بر درگہ تو — با رحمت عفو ہر امی شو

طفیل رحمۃ للعلمین بخش — طفیل انبیاء و مرسلین بخش

طفیل آل و اصحاب محمد — طفیل سید الشہداء امجد

طفیل حضرت خاتون جنت — کہ مہر او شفاعت عاصی امت

طفیل حضرت محبوب سبحان — خطایم بخش وا ذا الفضل و احسان

طفیل جملہ پیران قادریہ — گناہم بخش ای صاحب علیہم

طفیل جملہ پیران نقشبندیہ — بکسوت مغفرت بخش احمدیہ

طفیل جملہ پیران سہروردیہ — ہزاران حمد کہ اسلام کردید

چو خود از سے بردار دنیا بروم — بایمان ہمیکی روشن وردم

طفیل خے اجکان ہشت بہشتی — بیرون آور ز بحر فسق کشتی

گنہ گارم سیہ کارم تبہ کار — جسیم حضرات اکردہ بدکار

بدرگاہ حبیب لا یزالی — ز فضلت آمدم امیدوارا

ز قبوت جرم قلیم اصفیاں بخش — بحق حضرت خواجہ حیدر بخش

بکسوت مغفرت بخش احترامم — ز حضرت بغدادیا بخش جامم

طفیل حضرت محبوب اللہ — بجزوی شافعم معافی راہ

نہ عملے لائق درگاہ دارم — بغیر این وسائل چہ آرم

چو فرمودی حبیب ادعوا اللہ — وسائل پیش کردہ گشتہ ام دائم

تجاوز کن بجای این وسائل — [illegible]

ختم کردہ ہمین نامہ بخشیر — باسم حضرت خواجہ احمد بخش

لا الہ الا اللہ محمد رسول اللہ

